

## زندگی و آثار صمد بهرنگی

نویسنده: فرهاد آزمون

بخش نخست

### «صمد بهرنگی با موجهای ارس به دریا پیوست»

#### بیوگرافی

صمد بهرنگی در تیر ماه سال ۱۳۱۸ در یکی از خانه های جنوب محله چرانداپ تبریز به دنیا آمد. از سال ۱۳۳۶ معلم روستاهای آذربایجان شد و یازده سال با عشق تمام در ممقان، قدجمان، آذر شهر، گوگان و آخیرجان درس داد. گذشته از قصه های کودکان، که با بهترین نمونه های ادبیات کودک دنیا هم ترازند، مقاله های زیادی هم نوشته است. «کند و کاو در مسائل تربیتی ایران و مجموعه مقاله های تربیتی او به صورت کتاب و باقی به صورت مجموعه ی مقاله ها منتشر شده است». حاصل تلاش خستگی ناپذیر او برای جمع آوری ادبیات شفاهی مردم آذربایجان دفترهای فولکور بوده که تا کنون سه جلد از آن منتشر شده است، شعرهایی که از شاعران معاصر فارسی زبان (نیمایوشیچ، احمد شاملو، مهدی اخوان ثالث، فروغ فرخزاد، م. آزاد) به آذری ترجمه کرده نمونه قدرت و تسلطش به زبان آذری است. با این حال نویسنده ای گفته است که شاهکار او زندگیش بود. بهرنگی معلم، نویسنده و محقق بود. برتر از همه اینها کسی بود که وطن و مردم و وطنش را صادقانه دوست می داشت. مقالات جالب او در زمینه تعلیم و تربیت، قصه های خوب او با چاپ های ارزشمند برای کودکان روستایی، زندگی پر از شجاعت و مناعتش در یک عمر کوتاه، همه اینها من را بر این داشت که در این پاییز که بیش از ۳۹ سال از مرگ او می گذرد یادش را دیگر بار زنده بدارم. صمد بهرنگی در شهریور ماه ۱۳۴۷ به وضع دلخراشی در ارس غرق شد.

#### چرا صمد برای کودکان می نوشت؟

قصه های صمد در زمینه ادبیات کودکان است، غیر از ماهی سیاه کوچولو که از این قاعده مبرا است و اگر با دقت خوانده شود در لابلای آن می توان مفاهیم دیگری را جستجو کرد، صمد از دنیای دروغین، فریبکارانه، و مزورانه ی بزرگسال ها خسته شده بود. او می خواست در دنیای پاک، ساده و رنگارنگ کودکان بنویسد. دنیایی که دارای هیچ اعتقاد از پیش پنداشته شده ای نیست و هنوز برده ی عادات تکراری نشده است و مانند تخته سیاهی است که پیش از آمدن آموزگار به کلاس پاک و تهی است. به قول دکتر ساعدی "او به آدمهای شکل گرفته بزرگسال امید چندانی نداشت. در برخوردهای مکرر دیده بود که بچه ها، آمادگی فوق العاده ای برای درک حقیقت دارند." و جلال آل احمد می گوید: "او که به سرخوردگی از ما بزرگترها و به نفرت از ما بهتران، به کودکان پناه برد..." صمد بر این باور بود نباید ادبیات کودک را به تبلیغ و تلقین نصایح خشک محدود ساخت. بچه را باید از عوامل امیدوار کننده ی ساده انگارانه و سست بنیاد دور کرد. امید اگر بر پایه ی شناخت واقعیتهای اجتماعی باشد شایسته بازگویی است. در جایی دیگر از مقاله ضرورت دگرگونی در ادبیات کودک می نویسد: "آیا نباید به کودک بگوییم که در مملکت تو هستند

بچه هایی که رنگ گوشت و حتی پنیر را ماه به ماه و سال به سال نمی بینند؟ چرا که عده قلیلی دلشان می خواهد همیشه غاز سرخ شده و شراب سر سفره شان باشد. آیا نباید درک علمی و درستی از تاریخ و تحول و تکامل اجتماعات انسانی به کودک بدهیم؟ چرا می گوئیم دروغگویی بد است؟ دزدی بد است؟ چرا نمی آیم ریشه های پیدایش و رواج و رشد دروغگویی و دزدی را برای بچه ها روشن کنیم؟ اکنون زمان آن رسیده که در ادبیات کودکان به دو نکته توجه کنیم و اصولاً این دو را اساس کار قرار دهیم: نکته اول اینکه ادبیات کودکان باید پلی باشد بین دنیای رنگین بی خبری، رویا، خیال های شیرین کودکی و دنیای تاریک و آگاه غرق در واقعیت های تلخ و درد آور و سرسخت محیط اجتماعی بزرگترها. کودک باید از این پل بگذرد و آگاهانه و مسلح و چراغ به دست به دنیای تاریک بزرگترها برسد. در این صورت است که کودک می تواند کمک و یار والدینش در زندگی باشد و همچون عامل تغییر دهنده ی مثبتی در اجتماع راکد مردم فرو رود. نکته دوم، باید جهان بینی علمی و دقیق به بچه داد، معیاری به او داد که بتواند مسائل گوناگون اخلاقی و اجتماعی را در شرایط و موقعیتهای دگرگون شونده و گوناگون اجتماعی ارزیابی کند و صمد بواقع نسبی گرایی را در مسائل اخلاقی مطرح می کند.

### حال به بررسی تک تک آثارش می پردازیم:

عادت از جمله نخستین نوشته های اوست که تاریخ آن به زمستان ۱۳۳۸ بر می گردد. در اینجا معلمی را می بینیم که نمی خواهد شبیه دیگران باشد و نمی داند که چرا معلم شده است. وی به دهی منتقل می شود و شرایط بسیار بدی دارد. عدم وجود حقوق، وضعیت رفاهی مناسب، و وضعیت بد فرهنگی مردم ده در این اثر به وضوح نشان داده می شود. بازرسی به سر کلاس آقا معلم جوان می آید. این جناب بازرس فردی بیسواد است و سؤال های مسخره ای می کند و وظیفه ی مقدسش را به انجام می رساند. پس از مدتی معلم به همه چیز عادت می کند. کسانی که کتاب کند و کاو در مسائل تربیتی ایران را خوانده اند با مطالعه این قصه به یاد آن نوشته می افتند.

**اولدوز و کلاغها** قصه دختر کوچکی است که زن بابا دارد و زن بابایش او را اذیت می کند. او در اتاقی که زندانی شده کنار پنجره می آید، کلاغی را لب حوض می بیند، و با کلاغ دوست می شود. کلاغ نشسته بر لب حوض شرح دزدی های خود را برای دخترک می گوید. اولدوز می پرسد: دزدی چرا؟ گناه دارد! کلاغ در جوابش می گوید: گناه چیست؟ این گناه است، که دزدی نکنم. خودم و بچه هایم از گرسنگی بمیریم؟ این گناه است که نتوانم شکم را سیر کنم.

در جمله های بعدی کتاب درد و درمان گفته می شود: "با این نصیحت های خشک و خالی نمی شود جلو دزدی را گرفت. تا وقتی که هرکس برای خودش کار می کند دزدی هم خواهد بود." کلاغ یکی از بچه هایش را می آورد تا با اولدوز بازی کند. اولدوز با بچه کلاغ سرگرم می شود و از تنهایی در می آید. ننه کلاغ علت هر کاری را به بچه اش می گوید اما زن بابای اولدوز اینطور نیست. فقط نصیحت های خشک، و خالی از معنی را به او گوشزد می کند. مادر کلاغ به علت خوردن ماهی از حوض خانه اعدام می شود. بچه کلاغ در زندان می ماند. روزگار، روزگار پریشانی، گرسنگی، نگرانی و ترس است. بچه ها ( اولدوز و یاشار ) به قدری مهربانند و دل پاکی دارند که زبان کلاغها را یاد

می گیرند. کلاغها نیز به حق به کمک بچه ها می آیند. قصه با تلاش بچه ها برای فرار و رفتن به شهر کلاغها ادامه می یابد. بچه ها با کمک کلاغ ها به شهر آنها می روند، به جایی که زن بابا نباشد!

**اولدوز و عروسک سخنگو** شبیه قصه قبلی است. دخترکی بر اثر اذیت و آزار و تنهایی، با عروسکی حرف می زند. آنقدر از عروسک خواهش می کند تا به حرف می آید. گاوی که دختر به آن علاقه داشته را کشته اند. او بقدری ناراحت است که شب تا صبح هذیان گفته و صدای گاو در می آورد. گوشت گاو برای خانواده تلخ است ولی برای اولدوز بسیار شیرین! جدال بین بدی و خوبی در داستان وجود دارد. عروسک و یاشار و الدوز به جنگل می روند. دنیای پاکی است اما مدینه ی فاضله نیست چون طاووس خود پسند در آنجاست. با سارا و عروسک های دیگر آشنا می شود. اخلاق و رفتار مهربان بچه ها عروسک را به حرف آورده است. در تاریکی جنگل، کرم شبتابی را می بینند که به سمت آنها می آید. و می گوید: "من که یک روشنایی دارم، چرا پیش آنها نرم؟" چند دقیقه بعد خرگوش سر می رسد. کرم شب تاب می گوید: "رفیق خرگوش، من همیشه می کوشم مجلس تاریک دیگران را روشن کنم، جنگل را روشن کنم، اگرچه بعضی از جانوران مسخره ام می کنند و می گویند با یک گل بهار نمی شود، تو بیهوده می کوشی با نور ناچیزت جنگل تاریک را روشن کنی" خرگوش جواب می دهد: "این حرف مال قدیمی هاست. ما هم می گوئیم هر نوری هر چقدر هم ناچیز باشد، بالاخره روشنایی است" این جواب بهرنگی است به یاره گویان که زندگی و کارش را بیهوده می دانستند! همکارانی که از کارهای او تعجب می کردند. کرم شب تاب با تمام حقارتش چهره ای بسیار پر معناست. پس با یک گل هم بهار می شود، قرار نیست در دنیای مهتابی عروسکها فرصتی برای خود پسندی طاووس باشد. پیروزی، به هر حال از آن کرم شب تاب است. تلاش او برای روشن کردن جنگل بیهوده نیست. در ادامه داستان زن بابا به عروسک شک می کند و عروسک را آتش می زند. اولدوز همچنان مقاومت می کند. او نمی تواند نا امید شود، چرا که بیدادگر هم چنان بر جای خویش نشسته است. **قصه اولدوز و عروسک سخنگو** برخلاف قصه قبلی پایان خوبی ندارد.

**کچل کفتر باز؛ کچل با مادر پیرش زندگی می کند.** آنها بسیار فقیر هستند. کچل صبح ها به صحرا رفته، خار و علف می کند، پشته می کند و به خانه می آورد. مقداری به بُز می دهد و مابقی را تَلَنبار می کند که در زمستان بفروشد. بعد از ظهرها هم با ده، پانزده تا کفتری که دارد، مشغول است. سوت هم قشنگ می زند. پیرزن صبح تا شب پشت چرخ پشم ریزی اش می نشیند و پشم می ریسد. مادر و پسر خرج زندگیشان این جوری در می آید. خانه پادشاه روبروی خانه ی آنهاست. دختر پادشاه و کچل عاشق هم هستند. کچل مجهز به نیرویی می شود. به سراغ پولدارها می رود. دچار چالش اخلاقی می شود، یک سری سوال برای خودش مطرح می کند و به نتیجه می رسد. ثروت حاجی علی چون خودش کار نمی کند برای کچل و دیگران حلال است! از پول کارخانه دارها به فقرا می دهد. تلاش بیهوده برای نابودی کچل در بین شاه و وزیر و کارخانه دارها به جریان می افتد. در نهایت عاشق و معشوق به هم می رسند. مسئله ای که در این قصه عنوان می شود، نسبی بودن اخلاق است.

**پسرک لبو فروش؛ صمد در دهی معلم است.** چند تا کلاس را با هم درس می دهد. بچه ها که بیکار هستند به کارخانه حاجی قلی فرشباف می روند. **تاری وردی لبو فروش** به کلاس درس می آید. صمد با او و زندگیش آشنا

می شود. تاری وردی درگیریش با ارباب را برای او تعریف می کند، و اینکه چطور ارباب به خواهرش چشم بد داشته است. فقر مادی و اینکه چگونه ثروت باعث ایجاد قدرت و قدرت موجب تجاوز به مال و ناموس دیگران می گردد، در قصه دیده می شود.

**سرگذشت دانه برفی؛** داستانی علمی برای کودکان است. دانه ی برفی سرگذشت خود را از وقتی که قطره آبی بوده و تبدیل به دانه ی برفی شده شرح می دهد.

**پیرزن و جوجه طلایی اش** نام قصه دیگری از صمد است. پیرزنی که از دار دنیا فقط یک جوجه ی طلایی دارد. در این داستان عنکبوتی که در گوشه ی دیوار لانه دارد و جوجه طلایی را دشمن خود می داند پیرزن را تحریک می کند تا جوجه را از میان بردارد. در نهایت این عنکبوت است که کشته می شود و همه چیز به خوبی پایان می یابد. با خواندن این داستان انسان به یاد جمله ی شیطان رفته تو پوستت! می افتد.

**دو گربه روی دیوار؛** دو گربه بر روی دیوار دعوا می کنند. درگیری زیاد می شود و سرانجام آب سردی بر رویشان ریخته می شود و فرار می کنند. در قصه ی دو گربه روی دیوار، خیلی صریح و پوست کنده نشان می دهد که آدمهای نیازمند نباید وقتشان را به ستیزه بیهوده با هم تلف کنند و هشدار می دهد اگر سر هیچ و پوچ خود به جان خود بیفتند، از تعدی زور گوها در امان نخواهند بود.

**سرگذشت دمرول دیوانه سر؛** در میان قوم اوغوز پهلوانی به نام دمرول دیوانه سر، بر روی رودخانه ای که خشک شده است پلی درست کرده و تمام کاروانها و رهگذاران را مجبور می کرده که از روی پل بگذرند. اگر کسی از جای دیگری برود کتک حسابی نوش جان می کند. ناگهان صدای گریه ای را می شنود و علت آن را می پرسد. می فهمد که خداوند به عزرائیل فرمان داده تا جان جوانی را بگیرد. از این پس او می خواهد با مرگ و عزرائیل بجنگد و آنها را از میان بردارد. در این افسانه نشان داده می شود اگر انسانها همدیگر را دوست داشته باشند و خوشبختی خود را در خوشبختی دیگران جستجو کنند، حتی می توانند بر عزرائیل غلبه کنند و به شادی و خوشبختی دسته جمعی برسند.

**افسانه ی محبت؛** دختر پادشاهی در اوج ناز و نعمت زندگی می کند. تا جایی که برای الک و دولک درست کردن جهت دختر، زرگری جان خود را از دست می دهد. دخترک نوکری هم دارد به اسم قوچ علی. قوچ علی عاشق دختر پادشاه است و هیچ عیبی در این کار نمی بیند. دختر پادشاه پس از دانستن این موضوع سخت او را مورد مؤاخذه قرار می دهد. قوچ علی را بیرون می کنند. سالها می گذرد و غرور و خود پسندی دختر بیشتر می شود و همه را از خود دور می کند. کار او به جایی می رسد که تنهای تنها شده است. بی خوابی به سراغ دختر می آید و مریض می شود. هیچ حکیمی نمی تواند دردش را درمان کند. حکیم پیری می گوید تنها علاج او خواندن افسانه محبت است.

قوچ علی برای گفتن افسانه محبت بر بالین دختر حاضر می شود. تمام سرگذشت خود و دختر را می گوید و تلاش هفت گانه ی برادرانی که می کوشند به یاری دستهای هنرمندشان به هفت دختر عموی زیبا برسند را برای او تعریف می کند و می گوید: مگر نه این است که ارزش آدمی جز به دستهایش نیست. آنها روزها آهنگری می کردند و شبها مخفیانه در زیرزمین شمشیر می ساختند. پادشاه اسلحه سازی را قدغن کرده بود. اما مردم شهر شمشیر لازم داشتند.

زمستان را منتظر می ماند، زمستان سختی است که لاله ها را در تخم می کشد و تنها یک لاله باقی می ماند. اگر این لاله خونس را ایثار نکند، دیگر هیچ لاله ای در پای تپه نخواهد روئید که راهنمای هفت برادران شود و هم اوست نخستین قربانی محبت عروس کوچکترین برادر. مردم باید لاله را بعد از اینها هم ببینند. لاله ی زیبا بلاگردان تمامی لاله ها می شود. قربانی هفت خواهر و هفت برادر و خاک. موفقیت کامل وقتی نصیب قوچ علی می شود که دختر پادشاه دست از آلودگی موقعیت و مقام خود می شوید و به همراه قوچ علی به سوی پایین ترها، پاک ترها و با محبت ها پرواز می کند. قهرمان این تحول، لاله کوهی است که خونس را به خاک بخشید و در آخر می شود به این نتیجه رسید که زندگی بدون محبت و عاطفه هیچ است.

**یک هلو و هزار هلو؛** در کنار ده فقیری، باغ بسیار بزرگ و آبادی قرار دارد. دو تا درخت هلو توی باغ هستند که یکی کوچکتر و جوانتر است. در همان نگاه اول دیده می شود که هر دو از یک جنس اند. درخت هلوی بزرگتر هر سال هلوی درشت گلگون می دهد و درخت کوچکتر هر سال تقریباً هزار گل باز می کند، اما یک هلو نمی دهد. باغبان هر کاری از دستش بر می آید انجام می دهد اما بی فایده است. هلو سرگذشت خود را شرح می دهد. او به همراه هلوهای دیگر چیده شده و برای ارباب برده شده است اما در راه به زمین می افتد. پولاد و صاحب علی به باغ می آیند. هلو را می بینند، می خورند و هسته اش را می کارند. برای کشتن مار و خاک کردن در پای درخت کوچک به دره ماران می روند. مار، صاحب علی را می زند و او می میرد. درخت هلو تصمیم می گیرد که دیگر هیچ هلوئی ندهد. در این قصه، صمدتضاد طبقاتی، فقر و درد و رنج را به مردم نشان می دهد.

**بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری؛** بیست و چهار ساعت از زندگی پسری است که از آبادی به همراه پدرش به تهران می آید. آنها در جستجوی نان هستند، تا لقمه ای گیر بیاورند و بین خود و بچه های بازمانده در ولایت تقسیم کنند. چند نفر از هم ولایتی های آنها به تهران آمده اند یکی پرتقال فروشی و دیگری یخ فروشی کرده است. پدر لطیف نیز چرخه گیر می آورد و دستفروشی می کند. لطیف دل به شتری می بندد که بیرون در مغازه اسباب بازی فروشی، لب پیاده رو گذاشته اند. علاقه لطیف به شتر و دست یافتن به آن آنقدر زیاد است که شب در خواب می بیند که شتر آمده و او را به گردش و تفریح دعوت می کند. کجا؟ در یکی از ویلاهای شمال شهر، صاحب ویلا کجاست؟ با دست و بال بسته توی زیر زمین افتاده است! میهمانی برپا می شود، همه عروسکهای پشت و بترین که دوستان لطیف هستند و او هر روز به آنها سر می زند، خرد و کلان در این بزم شرکت می کنند و می خواهند که لطیف شبی از عمرش را سیر بخورد و سیر بیاشامد و خوش بگذرانند. اما لطیف سیر نمی شود. چون انگار در خواب یک شبه ناچار است تمام گرسنگی های بیداریش را جبران کند. "پس چرا سیر نمی شوم؟ چرا دارم خیال می کنم دلم مالش می رود؟" خاکی از دم جاروب سپور برمی خیزد و او را از خواب بیدار می کند. بالاخره پدر لطیف از کساد بازار به این نتیجه می رسد که به ولایتش باز گردد. اما لطیف دلش آرام نمی گیرد و می خواهد یکبار دیگر شترش را ببیند. اما این زمانی است که دختری همراه پدرش برای خریدن شتر آمده اند. لطیف توی در می ایستد و جلوشان مانع می شود. او را پس می اندازند و شتر را توی ماشین می گذارند، لطیف به ماشین می چسبد، ماشین راه می افتد، دستی که باید دست صاحب فروشگاه باشد، از پشت سر او را می کشد و لطیف به زمین می افتد و پوزه اش

خونی می شود. گریه اش می گیرد و آرزو می کند که "کاش آن مسلسل پشت ویتربین مال من بود!" خاموشی صمد بیدار و آگاه یا خشم و نفرت او.

**کور اوغلو و کچل حمزه؛** سرگذشت پهلوان جوانمردی به نام کوراوغلو است. نامش قبلاً روشن بوده و پدرش ایلخی بان، حسن خان بوده است، و در تربیت اسب مثل و مانندی ندارد. حسن خان ثروتمند و ظالم است. همه خانهای دیگر و حسن خان زیر نظر خان بزرگ که اسمش خودکار است می باشند. پدر کوراوغلو بر اثر پیشنهاد دو اسب به نامهای قیرات و دورآت به یکی از دوستان حسن خان، به دستور او کورمی شود و چشم هایش را از دست می دهد. او به عنوان تنها خواسته اش دو اسب را از خان می گیرد و سر به کوه و بیابان می گذارد. اسبها بر اثر تربیت سخت، بسیار تنومند می شوند. فکر انتقام در سر پدر روشن است. روشن پهلوانان زیادی را جمع می کند و محل آنها که چنلی بل نام دارد، پناهگاه ستمدیدگان و آزادی خواهان و انتقام جویان می شود. شعار آنها همه چیز برای همه کس است. قشون خان بزرگ چند بار به چنلی بل حمله می کند اما هر بار سخت تار و مار می شوند. آن دو اسب باعث قدرت کوراوغلو هستند. خان بزرگ و نزدیکانش تصمیم می گیرند که کسی را به چنل بل بفرستند تا قیرات را بدزدد. کچل حمزه این کار را انجام می دهد و در مقابل دختر خان را می خواهد. کوراوغلو را گول می زند و اسب را از او می دزدد. کوراوغلو در واقع چوب صداقتش را می خورد و پس از این واقعه بسیار غمگین می شود. خودش به دنبال اسب می رود، در قصر خان، خودش را عاشق جا می زند و اسب را به دست می آورد. در این قصه از آزادی و مبارزه و دوستی و انسانیت و برابری سخن به میان می آید.

**تلخون؛** با شعر زیبای مهدی اخوان ثالث شروع می شود:

"من اینجا بس دلم تنگ است

و هر سازی که می بینم بد آهنگ است،

بیا ره توشه برداریم،

قدم در راه بی برگشت بگذاریم،

بینیم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است؟"

تلخون شبیه هیچ یک از شش دختر دیگر مرد تاجر نیست. دختران دیگر در فکر خوشگذرانی و شهوت رانی و عیش و نوش هستند. تاجر به شهر می رود و هر یک از دختران چیزی از او می خواهند. تنها تلخون است که تقاضای دیگری دارد. او دل و جگر می خواهد. او چشم براه چیزی است که بالا تر از نیازهای دیگران است. مرد تاجر دل و جگر پیدا نمی کند. آهی از ته دل می کشد و آه در مقابل به دست آوردن دختر به تاجر دل و جگر می دهد. بقیه ی قصه بسیار شبیه افسانه ها می شود و مسائل مختلفی برای تلخون پیش می آید. تلخون به دنبال مردی است که با همه مردان دیگر فرق دارد.

**بی نام؛** زنی که به بهانه های مختلف شوهرش را به بیرون از خانه می فرستد با مرد جوان شیک پوشی رابطه دارد. آنقدر مرد را به دنبال نخود سیاه می فرستد که داستان بطرف هجو تمسخر آمیزی پیش می رود. با خواندن این قصه و

مسائل مختلفی که برای مرد پیش می آید انسان به یاد آدمهای بی هویت می افتد و نهایتاً کاربه جایی می کشد که مرد حتی اسم خودش را هم فراموش می کند!

**آدی و بودی؛** قصه مرد و زنی است که می روند به دخترشان سر بزنند. پول و غذایشان را در جایی پنهان می کنند، و همه چیز را به درویش محله شان می گویند. در خانه دخترشان درسرهایی ایجاد می کنند. بعد که به خانه می آیند می بینند از پول و غذا خبری نیست. آنها آدمهای ساده ای هستند که نادانی زندگیشان را تباه می کند. در این داستان دنیای نیرنگ و حقه بازی آدمها به خوبی نشان داده می شود.

**به دنبال فلک؛** مردی بیچاره که به دنبال سرنوشت خویش است. در راه به گرگ و پادشاه و ماهی گنده بر می خورد. آنها نیز از او می خواهند که علت دردهایشان را از فلک بپرسد. به فلک می رسد و علت همه مشکلات را می پرسد و در نهایت چون آدم احمقی است توسط گرگ خورده می شود.

**بز ریش سفید؛** قصه حیواناتی است که گر شده اند و صاحبانشان آنها را رها کرده اند. آنها با هم دوست می شوند و پیشامدهایی با گرگها برایشان پیش می آید و در آخر همه به خانه هایشان می روند.

**پوست نارنج؛** آخرین نوشته صمد بهرنگی است. مردادماه ۱۳۴۷ صمد در دهی معلم است. مادر یکی از شاگردانش مریض است. دوا و جوشانده داده اند خوب نشده، سفارش شده که اگر دم کرده پوست نارنج را بخورد خوب میشود. معلم صبح روز شنبه با نارنج از شهر بر می گردد. "دم کرده پوست نارنج برای دل درد خوب است اما کدام دل درد؟" مادر صاحبعلی مرده و صاحبعلی علت مرگ او را معلم می داند. دنیای معصومانه کودکان، فقر و بی دوی و رنج مردم در این قصه دیده می شود.

قصه های صمد که باز نویسی شده اند، عبارتند از: **قصه آه، گرگ و گوسفند، موش گرسنه.** گرچه قصه های **آدی و بودی، به دنبال فلک و بز ریش سفید** نیز جزء همین دسته اند.

**ماهی سیاه کوچولو؛** منسجم ترین و بهترین قصه صمد است. تا جایی که نظر سخت گیرترین منتقدان ادبیات کودک را به خود جلب کرد. قصه ماهی سیاه کوچولو قصه ایست نمادین که از زبان حیوانات بازگو شده و گویی برای بزرگترها نیز می باشد. قهرمان قصه به نوعی از روزمرگی زندگی خسته شده است و در جستجوی زندگی معنادارتری می باشد. عمر کوتاه و یگانه را نمی توان به بیهودگی گذراند. نگاهی به عالم بزرگترها بیاندازیم: برخاستن، اتوبوس، هشت ساعت کار، غذا، استراحت، خواب، سه شنبه، چهار شنبه، ... و به همین روال.

لحظه ی فهمیدن پوچی، لحظه ی آگاهیست، و آگاهی زائیده درد است. سه خصوصیت ماهی سیاه کوچولو **تفکر، آگاهی و اراده** است. شخصیت و سرنوشت به نحوی جبری و اجتناب ناپذیر تا به آخر تابع این خصائل اند. سرگذشت ماهی سیاه کوچولو، سرگذشت عصیان آگاهانه است. در مقابل این عصیان و اراده برای تغییر، مسیر زندگی یکنواخت و برو بیایی هر روزه. مادرش مثل همه ی ننه های محافظه کار و مصلحت اندیش، برای انصراف ماهی سیاه کوچولو تلاش می کند. نزاعی بین مادر ماهی سیاه و ماهی سیاه در می گیرد که در واقع نزاع بین دو نسل است. نسلی که در نتیجه گذشت زمان به نوعی سکون فیلسوف مآبانه ی قلابی رسیده و نسلی که در حال جوشش است. اما با

همه کارکشتگی و فلسفه بافی، در مقابل یک تلنگر منطقی، موهایش سیخ می شود. اگر به جای ماهی سیاه کوچولو با آن مشخصات، ماهی فهمیده ی دیگری بود، همین قدری که طرف را در مباحثه محکوم کرده است، راضی می شد، و با نوعی احساس غرور راه می افتاد تا زندگی محکوم روزمره اش را باز تکرار نماید. منتها با وجدان آرام و خیال راحت ولی ماهی سیاه از این دسته ی نصفه کاره فهمیده و کوتاه بیا نیست. "من میخوامم بدانم که راستی زندگی یعنی اینکه تو یک تکه جایی بروی و برگردی و دیگر هیچ!" نمی خواهد عمرش مانند دیگران تلف شده و از همه چیز شکایت کند. معمولاً اگر حرکتی برخلاف عقاید رایج است او را متهم می کنند. "تحت تاثیر افکار مضر اون حلزونه ست." ماهی سیاه کوچولو هنوز نمی داند چه چیزی را می خواهد ولی در عوض می داند که این وضع را نمی خواهد. در جستجوی حقیقت است اما به راستی حقیقت چیست؟ هر چه هست، آنچه که در اطرافش می بیند نیست. باید حرکت کرد...

تیپ نوینی که بهرنگی معرفی می کند، به وضوح برای افکار امل و درجا زننده غیر قابل فهم است. اما او بی توجه به این زمینه فکری و بی آنکه دست و پایش بلرزد، معیارها و ضابطه های جا افتاده را به هم می ریزد. تیپ نوینی خلق می کند که خصلت برجسته اش شهامت و جسارت است، شهامت و جسارت انقلابی، این شهامت نتیجه اش انرژی خلاق است که از راه آگاهی و اراده بدست می آید. چه زیبا در قصه، شناخت و عدم ترس را نشان می دهد. آگاهی که از طریق اندیشه و تجربه بدست می آید، کسانی که در یک برکه ساکن و ول می خورند ادعای اصالت و نجابت دارند. معتقدند که خوشگل تر از آنها پیدا نمی شود. همان هایی که با همه ادعای اصالت، حتی اسمشان هم مال خودشان نیست. ولی خیال می کنند محور عالم وجودند. موجودات از خود راضی، متشکر و مغرور.

مادر کفچه ماهی ها و قورباغه، مظهر خصلت دو گانه خرده بورژوازی با دست پس زننده و با پا پیش کشنده اند. آنکه می تواند هم در آب باشد و هم در خشکی مجسمه ادعا و تحقیر کننده دیگران است. "صد تا از این عمرها بکنی باز هم یک قورباغه نادان و درمانده بیشتر نیستی". خرچنگ با همه عوام فریبی و چرب زبانی موفق نمی شود ماهی سیاه را حتی یک لحظه فریب دهد. ماهی در این دشمنی استوار است و از خرچنگ نفرت دارد. به دنبال ماهی سیاه کوچولو جلو می رویم و با مارمولک که مظهر عقل و دانایی و هوش است، آشنایی پیدا می کنیم. او روشنفکری است که خطرات و راه مبارزه با آنها را به او یاد می دهد. آگاهی ماهی سیاه افزایش پیدا می کند و برایش سوالات جدیدی مطرح می شود. "راستی اره ماهی دلش می آید هم جنسان خود را بکشد و بخورد؟".

مارمولک خنجری به ماهی سیاه می دهد. آموختن در حین حرکت و به کار بردن آموخته ها برای جلوتر رفتن، یکی دیگر از خطوط مشخصه اصلی داستان ماهی سیاه کوچولو است. حالا ماهی سیاه کوچولو راه می افتد و در هر قدم چیز تازه ای می بیند و تجربه تازه ای می اندوزد. آهوی تیر خورده، لاک پشت هایی که زیر آفتاب چرت می زنند، کبکهایی که در دره قهقهه می زنند. یک دسته ماهی ریزه می بیند. همه مایلند با ماهی سیاه راه بیفتند و به آخر رودخانه بروند ولی در ذهن همه شان از مرغ سقا می ترسند. "اگر مرغ سقا نبود، با تو می آمدیم، ما از کیسه مرغ سقا می ترسیم". این بیان یک واقعیت اجتماعی است، احساس حقارت بر مبنای القای ترس! گذر ماهی کوچک و ناشناس در این روان شناسی ترس بر محیط مستولی است. در میان دسته ماهی ریزه ها شکاف ایجاد شده و تعدادی

از ماهی ریزه ها به دنبال او می روند. تمام صحنه شب و گفتگوی ماهی سیاه کوچولو با ماه برای این است که یک بار این مطلب گفته شود، که آدمها هر کاری دلشان بخواهد می کنند، و یک بار دیگر عامل اراده در پیروزی بر محال و غیر ممکن برجسته می شود. ماهی سیاه در جواب ترس آنها می گوید: "شماها زیاد فکر می کنید، همه اش که نباید فکر کرد، راه که بیافتیم ترسمان به کلی می ریزد".

**ترس ناشی از بی حرکتی است، حرکت کنیم ترسمان می ریزد.**

همه به کیسه مرغ سقا می افتند.

همیشه در مقابل رویارویی با خطرات است که طبیعت و جوهر واقعی هر کس مَحک می خورد و عیار خلوصش معلوم می شود. آنها که خیال کرده بودند راه دریا، راه خانه ی خاله است، در برخورد به اولین خطر واقعی پس میزنند، اظهار عجز می کنند، به تضرع و زاری می افتند، و به قیمت لو دادن و قربانی کردن سرسخت ترین همراهانشان (ماهی سیاه کوچولو) از دشمن خونخوار طلب بخشایش می کنند. "حضرت آقای مرغ سقا ما که کاری نکرده ایم، ما بی گناهییم، این ماهی سیاه کوچولو ما را از راه بدر آورد...". ماهی سیاه با قاطعیت می گوید: "ترسوها! خیال کرده اید این مرغ حيله گر معدن بخشایش است، که اینطور التماس می کنید" و وقتی که در جواب ماهی سیاه می گویند: "تو هیچ نمی فهمی چه داری می گویی" مرغ سقا می گوید: "این ماهی فضول را خفه کنید تا آزادی تان را بدست آورید". دیگر عقل نیمه کاره شان هم از کار می افتد: "باید خفه ات کنیم ما آزادی می خواهیم" اما با تهدید ماهی سیاه روبرو می شوند. در آخر مرغ سقا همه ماهی ریزه ها را می خورد و ماهی سیاه با خنجرش کیسه مرغ سقا را پاره می کند. ماهی سیاه بالاخره به دریا می رسد، و از چنگ اره ماهی می گریزد.

فلسفه ماهی سیاه کوچولو را اینگونه می توان تفسیر کرد: "مرگ خیلی آسان می تواند الان به سراغ من بیاید. اما من تا می توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبرو شوم، که می شوم، مهم نیست. مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد".

گرفتار مرغ ماهی خوار می شود. در شکم مرغ ماهی خوار به ماهی ریزه ای برخورد می کند و او را مورد بازخواست قرار می دهد. به فکر نجات ماهی ریزه است، و وقتی برای اولین بار این سوال برایش مطرح می شود که "پس خودت چی؟" جواب می دهد: "فکر مرا نکن من تا این بدجنس را نکشم بیرون نمی آیم!" و بالاخره هم مرغ ماهی خوار را می کشد. او از این پس جزئی از حیات هر ماهی آزاد شده ای است که به دریا می رسد. او دیگر تنها یک ماهی آزاد نیست. او خود جزئی از آزادی شده است. قصه ماهی سیاه به آنجا ختم می شود که: "ماهی سرخ کوچولویی هر چه کرد خوابش نبرد، شب تا صبح همه اش در فکر دریا بود چون مهم این است که زندگی من چه اثری...".

ادامه دارد...